

بستابره‌ها زخم



میرن هنر سکار

نقاشی جلد: سالوادور دالی

طرح جلد: نیوشا هنری کار

پاییز ۱۳۹۷

در زمانی بسیار پیش از این، در روزگاران خیلی قدیم، راهب پیری بود که در یک صومعه زندگی می‌کرد. نامش «پام و» بود. روزی او درخت خشکیده‌ای را در دامنه کوهی کاشت. به شاگردش که راهبی به نام «ایوان کوکو» بود، گفت:

«درخت را هر روز آب بده تا دوباره جوانه بزند.»
بدین ترتیب او هر روز صبح زود سطل پرآبی را برمی‌داشت و به راه می‌افتاد و به سختی از کوه بالا می‌رفت و به درخت خشکیده آب می‌داد. هنگام غروب و در تاریکی شب به صومعه باز می‌گشت. این کار سه سال تمام هر روز تکرار شد تا آنکه در یک روز زیبا آمد و دید که درختش مملو از شکوفه شده است.

آندری تارکوفسکی - «ایثار»

پیشکش به جان‌های سوخته

این زبان دل افسردگان است
نه زبان پی نام‌خیزان
گوی دردل نگیرد کسش هیچ
ما که در این جهانیم سوزان
حرف خود را بگیریم دنبال...

نیما یوشیج، «افسانه»

عنوان

رویاهای بیداری

شوریدگی‌ها

اندوه خاکی

بوی شعر سوخته

در سوز سرخ لحظه‌ها

از کوچه‌های تاریک

شوری‌های اشک و آتش

بیتابی‌های زخم

شعرهای بی‌گلو

خواب سبز

آواز بنفشه

در کبودی‌های شب

شبی دیگرتر

ای شعر

شعر ناتمام

□ رویاهای بیداری

بیدار شو، بیدار، ای خورشید خاموش
بگشا به روی سایه‌های سینه آغوش
چون بادها در بادها همواره بودند
از ذهن عالم نکته‌ها را می‌زدودند
برخیز و زلف خویش را افشان‌ترین کن
نبض تپانت را هم‌آواز زمین کن
بادی برآمد، تیره ابری، سیل سختی
بشکست پشتِ رازِ سبزِ هر درختی
در های و هوی باد و توفان تیره ماندم
بر سایه‌های سینه خود خیره ماندم
پرپرزان رفتند از من سارهایم
گنجشک‌ها دیگر نخواندند از برایم
آوازهایم آه آشناک می‌شد
سبزینه‌ها از شور ذهنم پاک می‌شد
نیلوفر در بادها پیچیده‌تر شد
خاموشی‌ام آواز وار از سینه برشد:
من دوستدار آب‌های تازه بودم
در خود ننگ‌جایِ برون ز اندازه بودم
سنگ و هوا و چوب در من جوش می‌زد
آوازهایم با قناری دوش می‌زد
رنگین‌کمانِ جانِ مستم دیده می‌شد
خورشیدها از چشم من تابیده می‌شد
با باغ و باران و کبوتر دوست بودم
با سرو سبزم در درون پوست بودم

سر می کشید آن سرو گاهی از سر من
گویی نمی گنجید اندر باور من
افکنده شد آنگاه در توفانِ روزم
تنها شدم ناگاه تا در خود بسوزم

□ شوریدگی‌ها

شوریدگی‌ها لیک در من موج می‌زد
خاکسترِ بال مرا بر اوج می‌زد
بر زخم‌های لُحْمِ من تدبیر می‌کرد
افسانه‌هایش در دلم تأثیر می‌کرد
سوز مرا افکند اندر نایِ شعرم
خون مرا افشانند در رگ‌های شعرم
تقطیر نور و آینه آغاز می‌شد
ذهنم پر از پویایی پرواز می‌شد
خورشیدها در چشم من لبخند می‌زد
با آسمان روشنم پیوند می‌زد
تاریک‌هایم دور می‌شد، نور می‌شد
در سینه من داغ‌ها انگور می‌شد
انگور را می‌کرد اندر خون شرابم
می‌بست از آن نطفه شعری عذابم
جان مرا بار دگر برمی‌نوازد
سرو مرا بار دگر برمی‌فرازد
با قَرَقَرِ سروی که برمی‌خاست در من
جوشیده می‌شد در درونم کوه آهن
در را به روی سرو سبزم باز کردم

آوازه‌های تازه‌ای آغاز کردم:
با من بمان ای سرو من تنهاترینم
شاخی شکسته بی تو بر روی زمینم
در سینه من بی تو همیشه داغ دارم
با تو هزاران کوه و دشت و باغ دارم
باغ مرا آرایه تو زیباترینی
انگیزه‌های هستی من در زمینی
خالی شدم از خویش تا تو بر شکستی
از آفتاب و ابر پیشانی گسستی
در را گشودیم و به ما گل‌قند دادی
با آفتاب و ابرمان پیوند دادی
در ما نهادی شور و حال و پای و پویی
در دستمان روید بال پهن قویی
انگار در ما باده‌ها نوشیده می‌شد
در خشک‌زاری چشمه‌ها جوشیده می‌شد
ماهی که از حدّ عطش بی تاب می‌شد
بر می‌جهید و ناگهان در آب می‌شد
بر چوب‌های خشک برگ تازه می‌رُست
سنگ از درون خویش خون تازه می‌جُست
ناقوس‌ها کوبیده می‌شد از پی هم
در روشنی خوابیده می‌شد سایهٔ غم
پروانگان بر روی گل‌ها می‌پریدند
آوازا چون ژاله از ما می‌چکیدند
در خنده‌های گل سفر کردیم و راندیم
آوازه‌های تازه‌ای را باز خواندیم:

ثقل زمین کو تا به دوش خویش گیریم
راه سپید کهکشان در پیش گیریم
فواره را با گل هم‌آوازی ببخشیم
هر انتها را باز آغازی ببخشیم
در آسیاب چرخ خود را پیر کردیم
خورشید را در جان خود تبخیر کردیم
زهدان خاک کهنه را ما باز کردیم
تا بیکران آسمان پرواز کردیم

□ اندوه خاکی

در خاک، اندوه هوا و نان و آب است
اینجا هوای سینه‌ها یکسر خراب است
این کوچه را تا ساق خاکستر گرفته است
این چشم‌ها را بُهت ناباور گرفته است
بر دوش‌ها بار امانت خاک گشته
خورشید از ذهن مشوَش پاک گشته
آشوب این دم هم به باد نان تلف شد
دُر در نبست و پوچ و خالی این صدف شد
در پوچ و خالی لحظه‌ها را آب کردیم
دیدیم ماهی را و خود را خواب کردیم
اسطوره‌ها در یادها مان سنگ گردید
میدان‌مان تاریک و کور و تنگ گردید
تصویرهای آرزو در دل فرو خفت
تیر نگاه تیز ما در گل فرو خفت
جان را به تکرار هیاهوها سپردیم

آئینهٔ آفاق را از یاد بردیم
فواره‌ها بر خاک‌ها افتاده می‌شد
رمز جهانی اتفاقی ساده می‌شد
در دایره این رمز را تعبیر کردیم
در دور او بیهوده خود را پیر کردیم

.....

□ بوی شعر سوخته

شعر از خیابان روی دفتر می‌نشیند
سحرش به جسم و جان دیگر می‌نشیند
من راست خود را ذوب مثل شمع کردم
این شعرها را از خیابان جمع کردم
هر سنگ کوچه شعر و شوری ناب می‌شد
با شعله‌ای در سر تن من آب می‌شد
با بال قو در کودکی‌هایم پریدم
از شوق آن آئینه از جایم پریدم
در آینه تصویر کولی بود و آتش
با رقص شعله در شب چشمِ مشوَش
در آتشی یک پاره آهن گرم می‌شد
با سرخ‌رویی روی سندان نرم می‌شد
با هِنّ و هِنّی روی آهن دَنگ می‌خورد
آواز آهن توی گوشم زنگ می‌خورد
در چشم‌هایی شعر تاری دیده می‌شد
رنگ سیاهی بر دلم چسبیده می‌شد
چسبید روی سینه، آهن سرخ داغم

پیچید جزّ بوی قلبم در دماغم

□ سوز سرخ لحظه‌ها

ای سوزِ سرخ لحظه‌های بی‌قراری
باز آر مرغی را که اندر ابر داری
از ابرها باز آر مرغِ در به در را
بگشا به چشمش روزِ تاریک پدر را
او را که تلخی بود و اندوه و غضب بود
چشمش به رنگِ تنگِ دلگیری شب بود
با سایهٔ خود شب در ایوان حرف می‌زد
از رنج‌های نوع انسان حرف می‌زد
هی وای وای و آه آه و آخ می‌کرد
با آه‌ها قلب مرا سوراخ می‌کرد
با آه‌هایش آسمان را تار می‌کرد
در نیمه‌های شب مرا بیدار می‌کرد
شب بود و تاریکی و گاهی سوت ماری
طرح سیاه‌خانهٔ اندوه‌باری
شب در میان پنجره تأخیر می‌کرد
رنگ درنگش در دلم تأثیر می‌کرد
با حسّ زبری‌های سنگ و بطن آهن
بر استخوان رنج دندان می‌زد من
در سینّه من سرو کوچک سر می‌افراشت
قد را سؤال تازهٔ من برمی‌افراشت
آفاق‌ها در پیش چشمم باز می‌شد
هر اتفاق ساده‌ای یک راز می‌شد

در بطن راز سنگ و خاک و آب رفتم
تا عمق سوزان زمین بی تاب رفتم
در مویرگ‌های گیاه و برگ رفتم
تا قاف‌های زندگی و مرگ رفتم
می‌رفت شب‌ها قلب من پیش ستاره
می‌کرد ژرفاهای عالم را نظاره
می‌رفت در اعماق هستی قدیمش
پیچیده می‌شد در کلاف گنگ بیمش
یک شعله اما هر کجایی بود می‌سوخت
هستی میان شعله‌ها و دود می‌سوخت
آن شعله بر رخسار انسان رنگ می‌زد
عالم میان چشم او آهنگ می‌زد
با هوش نغزش شعله را تعبیر می‌کرد
با چشم‌هایش مرگ را تسخیر می‌کرد

□ از کوچه‌های تاریک

ما بچه‌های کوچه تاریک بودیم
با روشنایی از درون نزدیک بودیم
با روشنایی از درون خود جوش خوردیم
دیدیم و در خون غبطه خاموش خوردیم
در های و هوی باد و توفان تیره گشتیم
بر سایه‌های سینه خود خیره گشتیم
توی زمستان روزها که برف می‌زد
آن برف‌ها انگار با ما حرف می‌زد
بام و درخت و کوچه غرق برف می‌شد

شعر سپید و روشن و بی حرف می شد
سرما میان کوجه‌ها بیداد می کرد
گنجشک روی شاخه پر را باد می کرد
دم در میان پا، سگی تن لرز می زد
دنیای ما و دیگران را مرز می زد
توی «گازارما*»، در کنار «کیله*» و جو
بوق قطار و «هَشْتِک*» و بازی گردو
در آبِ جوش «پاپلی کیله*» زنی سوخت
چشم مرا بر نعره‌های خود فرو دوخت
بشنو، کباب سوز او می آید از شعر
آن نعره آن روز او می آید از شعر

□ شوری‌های اشک و آتش

مادر چرا اینگونه ما را آفریدند
معجون آتش‌ها و دریا آفریدند
معجون نور و سایه، خاک و نرمی گُل
در سینه رودی پرهیاه، بانگ و غُلْغُل
این سینه در باد تاراج خزانی
در بادها پرپرزان برگ جوانی
آمیزه سنگ و پر پروانه‌ها ما
عین جنون و گیجی دیوانه‌ها ما
شوریده‌وار بی قرار بی قراری
مرغی نشسته در میان شاخساری
بر بال‌مان باد سحر تأثیر کرده
ابری همیشه در گلومان گیر کرده

بگذر از این افسانه‌های درد بگذر
ره در مقام و پرده‌هایی دیگر آور
رفتم که راه دیگری را سر بگیرم
افسانه روشن‌تری را سر بگیرم
بر آینه افتاد تاریکی آهی
قلب مرا پیچید در باد سیاهی
در باد دیدم قلب زارِ مادرم را
چشمان سرخ و گریه‌بارِ خواهرم را
مادر بیا بگذار سر بر سینه من
گیسو پریشان کن تو در آینه من
ای بوسه‌ام بر چشم‌های خسته تو
بر زبریِ دستان پینه بسته تو
بر تلخیِ حلق و غم گنگِ گلویت
لب لرزه‌ها و خامشیِ گفت و گویت
شوری اشکت در گلوی من نشسته
اندوه تلخت قلب من را کرده خسته
تارم، اگر تلخم، اگر چون زهرِ مارم
من ریشه در خون و عصب‌های تو دارم
در های های اشک و خونِ درد پنهان
با زخم‌های کهنه و خاموشِ انسان
در هوهوی باران و بادِ سردِ سینه
در خامشی ناگزیرِ دردِ سینه
گفتم که راهی بر زخم بر سبزیِ شاد
آه تو در آینه شعرِ من افتاد
آه تو در آینه لرزید و فرو رفت

یک تگه از جان مرا چید و فرو رفت
گل دیدم از دست نوازش آب خورده
بر روی چوبی در غروبی تاب خورده
خورشید بر گل هاله‌های نور می‌زد
بر برگ برگش مقصد و منظور می‌زد
گفتم که خورشیدا بگو احوال ما را
روز و شبان و قرن و ماه و سال ما را
خورشید مغرب، زرد لرزید و فرو رفت
یک تگه از جان مرا چید و فرو رفت
آنگه میان سایه‌ها بی تاب گشتم
ز افسون خورشیدی او در خواب گشتم
اسبان ز روی سینه سم کوبم گذشتند
تاریخ ما را با غبار و خون نوشتند
در کوچه‌های کهنه بادی های و هو کرد
شمشیر را در حلق نوزادی فرو کرد
دیدم سری را خون‌چکان خود راه می‌رفت
در راه‌های کوچه بی ماه می‌رفت

.....

.....

من ایستادم سوختم در آتش خود
در خامشی لب دوختم از آتش خود
او گفت من این اشم در استخوانت
نور تنورم می‌زند اندر دهانت
آن شعله‌ها، آن شعله‌های گیج آهو
آن های های و هی هی و هُر هُر و هو هو

آن قَرِ قَرِ و آن چِکِ چِکِ و آن خِشِ خِشِ برگ
آن لالِ گردی‌هایِ چون خاموشیِ مرگ
من بودم و اندر تنورت می‌دمیدم
در کورهٔ بیتابی‌ات نان می‌پزیدم
هان آمدم اکنون بیا و نان تازه
شیر کبوتر، مار آهو، جان تازه
دم در مزن، لب بسته و بی‌گفتگو شو
در رقصِ امواجیِ دریایت فرو شو

□ بیتابی‌های زخم

این زخم را بستیم و زخمی دیگر آمد
خون چشمه‌های تازه‌ای از دل برآمد
جوشید رخشش‌های آبیگونِ خونم
وان ابرهای درهم و سرخِ جنونم
نوری به تیزی از میان تن شتابید
چشم مرا ناگاه در آینه تابید
شب با سکوت دیرپایش در خیابان
رنگِ درنگِ نورهایش در خیابان
باران نرم و انعکاس نور در آب
آن زردها و زردها تا دور در آب
خیس و رها در کوچه‌های سردِ باران
تا انتهای کوچه‌های دردِ باران
در خانه و در کوچه و در راه باران
با خویش گویان: «آه باران! آه باران!»
باران و باران، آی باران! وای باران!

کوه و بیابان هوی باران! های باران!
تنهای تنها در میان کوه باران
در لابه‌لای جنگل انبوه باران
بر برگ برگ خیس و بر روی «پَلَم»ها
بر بیشه‌های ریشه‌آویز غم‌ها
با چخ چخ سرشاخه‌های خشک و خاموش
موسیقی باران به روی برگ در گوش
باران همیشه در زمینش بود باران
از ابتدای آفرینش بود باران
از ابتدای نطفه و آهنگ هستی
می‌زد به هر کوه و بیابان رنگ هستی
من در کجا بودم، کدامین خاک ان روز؟
یا در کدامین آتش کولاکی و سوز؟
نبض من آیا از کدامین خاک روید؟
نیلوفرانم از کدامین پاک روید؟
سر تا به پایم پیچ نیلوفر گرفته
پیچیدگی بر کاغذ و دفتر گرفته
بشنو صدای سوز او می‌آید از شعر
آن نعره آن روز او می‌آید از شعر

□ شعرهای بی‌گلو

بس کن خدا را در گلویم شعر امشب
من بی‌گلو خواهم بگویم شعر امشب
آهو و آهو، آی آهو! وای آهو!
تیری به پهلوی، هوی آهو! های آهو!

صحرا و صحرا آی صحرا! وای صحرا!
دریا و دریا هوی دریا! های دریا!
باران و باران، آی باران، وای باران!
کوه و بیابان، هوی باران! های باران!

.....
بس کن خدا را، بیخودم کردی تو امشب
«بودم» خدا را و «شدم» کردی تو امشب
بس کن خدا را کردگار چاره سازی
می ترسم امشب این رگان را پاره سازی!
قلب مرا پُرتَر ز درد و باد خواهی
از دفترم بر پَری و فریاد خواهی
سرهای خونین را ز نیزه‌ها فرود آر
آن سرو سیمین را ز نیزه‌ها فرود آر
آن موج‌های بی‌امانت را فرو خور
آشوب‌های بیکرانت را فرو خور
آن تیغ را از تُو و حلقِ زیر بردار
از سینه‌ام این نیزه و شمشیر بردار
آبی بزن از چشمه سارت بر لهییم
افزون بدم در کوره صبر و شکیم
جان مرا از تب و تاب خود فرود آر
تیغ زبانه را از آب خود فرود آر
با من مدارا کن مچرخانم به چرخم
تو می‌روی، من باز می‌مانم به چرخم!
این چشمِ آهوگونه‌ات در من نفس زن
این نرمیِ پروانه بر سختیِ آهن

این ها و هایِ نَمِ نفسِ هایتِ درونم
این اضطراب و موجِ تند و تیزِ خونم
این گنجی و مبهوتیِ پروانه‌وارم
این رقص‌هایِ کولیِ دیوانه‌وارم
این هفت باغ و هفت کوه و هفت رودم
این هایِ های و هوهویِ سرخ و کبودم
کامم تراشیدی و قلبم را تو خستی
بند از دهانِ سدّ بغضِ من گسستی
ما را کجا بردی؟ کجا بردی، کجا تو؟!
آنجا چرا بردی، چرا بردی، چرا تو؟!
آنجا چه بود و رشته‌هایش از کجا بود؟
آنجا که قلبِ سرخ و داغِ ماجرا بود!
آنجا که نبضِ شب‌نم و پروانه می‌زد
بویِ هوایش در دلِ دیوانه می‌زد
ترکیدگی و خاموشی‌ام را داد کردی
ذهنِ جهانم را پر از فریاد کردی

□ خواب سبز

من خواب دیدم، من خدایا خواب دیدم
من رودهای تازه و شاداب دیدم
من چون «تَجَنِّ*» بر سنگ‌هایش تاب خوردم
از کاسه‌های سنگ‌هایش آب خوردم
از قلب من می‌رفت آب روشن رود
در دست‌هایم نقره‌های ماهی‌ای بود
روئیده می‌شد بر درختی برگ سبزی

خشکیده می شد بلبلی از مرگ سبزی
گوی زمین توی جهانی چرخ می خورد
افسانه‌های زندگانی چرخ می خورد
خیام می آمد کنار رودخانه
با چشم‌های خیس می خواند این ترانه:
«ساقی گل و سبزه طربناک است امروز
جامی بده کاین آسمان پاک است امروز
آن باده را امروز در حلقم فرو ریز
کاین سبزه فردا می شود خسی غم‌انگیز!»*
می گفت و بر برگی نظر با درد می کرد
بر خاک خنده‌های سست و سرد می کرد
می رفت در آب «تَجِن» با های و هویش
در ذهن من می ماند طعم رنگ و بویش
تصویر او در اشک من منشور می شد
منشورهایم غرق رقص نور می شد
آن آب‌ها می رفت با غُلْغُل ز پیشم
می رفت جسم خشک آن بلبلی ز پیشم
صدها هزاران و هزاران بلبلی دور
می گشت با آن پیر و با آن برگ و منشور
دستم به دست شاخه‌ها و برگ می خورد
چشمم به چشم زندگی و مرگ می خورد
عمرم میان آب‌های رود می رفت
وانگه چه آسان و چه تند و زود می رفت!
بر روی شاخه برگ‌هایی تاب می خورد
در پای ریشه یک بنفشه آب می خورد

باد بهاری پرسه‌های هرزه می‌زد
روی بنفشه چون حریری لرزه می‌زد
خونم میان عطر آب و گل فرو رفت
جانم میان چهچه بلبل فرو رفت
جانم میان آن درختان، نازنینان
خونم میان خون و شاخ و برگ ایشان
من از گل و سنگ و درختان خون گرفتم
از باد و از بوی بهاران خون گرفتم
ماهی که در خاک عطش بی‌تاب می‌شد
بر می‌جهید و ناگهان در آب می‌شد
این ماهیِ خون من امشب در «تجن» هست
وین شور بیچون من امشب در «تجن» هست
قلب من آن جا در میان آن هوا شد
جان من آن جا در میان آن رها شد
نازک شدم از آن همانند نسیمی
از عطر و از بوی گل آکند نسیمی
آن جا کجا و من کجا، من خواب دیدم
من رودهای تازه و شاداب دیدم!
نبض نجیب زندگی در آب‌ها بود
رمز عجیب زندگی در آب‌ها بود

□ آواز بنفشه

آینه‌ام کو تا بتابم ریشه‌ها را
تا برگشایم عقده‌اندیشه‌ها را
تا برپرَم در دشت‌های خون هستی

چرخِی زَنَمِ در بُعَدِ چَند و چَون هَستی
آنجا که بر سَنگی دَمیدِه یک بَنفشِه
با نازنینی و به رنگی یک بَنفشِه
زَنگِ صَدایش می رَسد در گوشِ مَن پُر
رَنگِ بَنفشِش می زَنَد در جَانِ مَن گُر
خاموش شو! خاموش! آوازِ بَنفشِه ست
سر پیش بر، بنیوش، این رازِ بَنفشِه ست
با نازکای ساقِ سبزش در کَفِ باد
رقصنده با گیسوی نرَمش در دَفِ باد
ره بر گُشا، ره بر گُشا پیشِ بَنفشِه
بر شورِ ذَهَنِ تازه اندیشِ بَنفشِه
از سَنگِ هَم سر می کَشَد با شورِ سبزش
تابنده می گَرَدد هوا از نورِ سبزش
بر مرگ می چَرَبَد تکاپوی بَنفشِه
پیچیده در هر سو هیاهوی بَنفشِه

□ در کبودی‌های شب

شب در کبودی‌های خود ره می سپارد
رَنگِ درنگش را به هر جا می گذارد
نرَمای نورِ ماه بر راهِ اوفتاده
در هر کجا یک هالهٔ ماهِ اوفتاده
در شاخه‌ها باد رهایی می خَرَامَد
افسانه‌های آشنایی می خَرَامَد
آبی میان جوی سر دارد به راهش
تابیده بر آینه‌هایی نورِ ماهش

بر جاده دارد رهگذاری راه در پیش
با تاب نور نقره‌های ماه در خویش
با موی یال افشان و سُتخوان تکیده
با چشم‌های باز خون و اشک دیده
خود ماه را ماند که در راهی خرامد
ماهی که چون شبتاب در چاهی خرامد
بر تیرگی‌های خراب راه پیشش
او می‌تراود با طراوت‌های خویشش
جنبانه سر، بر سنگ راهی می‌نشیند
بر سفره خونین آهی می‌نشیند
می‌گویدم کاین «خفته در خواب» * آهن
آشفته یکسر «خواب در چشم تر من» *
از دست‌های نازکش خون می‌تراود
خونش به دفترهای گلگون می‌تراود
موج عظیم درد را در چشم دارد
فریاد آه سرد را در چشم دارد
می‌ایستد بر روی صخره رو به دریا
سر می‌دهد آوازهای دیگری را
با «آی آدم‌ها و آدم‌ها» * ای تازه
سبّابه جنباند به دریای جنازه
سبّابه بر تیری که روی دل نشسته
بر «قایق» * با خستگی «در گل نشسته»
وانگه شکافد سُرّبی سرد هوا را
با بانگ «ناقوس» اش میان تیرگی‌ها
خود را به سنگی در کنارش می‌کشانم

در رنجِ بی تاب و قرارش می‌نشانم
در قابِ حُزنِ ساده‌ لبریزِ چشمش
در تابِ مستِ باده‌ پاییزِ چشمش
در آن نگاهِ آبدارِ بس درشتش
در کوله‌بارِ رنج‌های سختِ پشتش
در شورِ شیدای دلِ دیوانه‌ او
در های‌هایِ گریه‌ «افسانه‌*» او
می‌گوید این چاه است و این راه است و این تو
بر تیرگی‌هایِ جبین، ماه است و این تو
آغشته کن بر گرد این مه، زادِ راحت
تابانده کن، آن ماه نو را در نگاهت
برخیز و زلفِ خویش را افشان‌ترین کن
نبضِ تپانت را هماواز زمین کن!
این قایقِ با خستگی در گلِ نشسته
این کهنه تیری را که اندر دل نشسته
بردار و چون «آرش» به خاک ناب انداز
این قایقِ خشکیده را در آب انداز!
با قایقِ من بحرهای بیکرانی است
در قایقِ من شعرهای زندگانی است
آنجا کجا رفتی، کجا رفتی، کجا تو؟!
انجا چرا رفتی، چرا رفتی، چرا تو؟!
شعر تو بوی سنگ و آهن را ندارد
شعر تو رنگِ زندگی، «من» را ندارد
شعرِ تو، شعرِ آفتاب و آینه نیست
شعرِ زمین و کار و «حَفَّتِ*» و «گُوبِنه*» نیست

از چشم‌ها و دست‌های خسته خالی است
از رمزهای رازهای بسته خالی است
از کوچه و از نان و از زنگ بنفشه
از خانه و از آب و از رنگ بنفشه
ره برگشا ره برگشا پیش بنفشه
بر شور ذهن تازه‌اندیش بنفشه
چون «مرغ آمین» اش رها شد در هوایی
من ماندم و دنیای شور و ماجرای
خورشید آواز خروس از دور تابید
در تیرگی‌ها نیزه‌های نور تابید
«قوقولی قوقو» یش* تپان شد در سپیده
شیرینی جان جهان شد در سپیده

□ شبی دیگر تر

شب در سیاهی‌های بغضی غرق گشته
سر تا به پایش‌های و هوی و برق گشته
خاموشی و آنگه هجوم اسب بر سنگ
در تیرگی‌ها رخشش سُم پرآهنگ
طبل دریده، وانگهی باران بی تاب
با رشته‌ها و با بلور روشن آب
با شاخه‌های سرد در خود واخزیده
با برگ‌های با زبان آبی چشیده
با خانه‌های خم شده، سر در گریبان
با هاله‌های روشنی در زیر باران
کو اختران، کو آسمان صاف آبی؟

رقص ستاره، کهکشان‌ها و سحابی
کو آن زلالِ نورِ جامِ بادهٔ ناب؟
تصویرهایِ عکسِ در آینه آب
شب‌ها، چه شب‌هایی، چه شب‌هایی گذشتند
مانند های و هوی آوایی گذشتند
دل‌ها، چه دل‌هایی، چه دل‌هایی تپیدند
وانگه چو برقی از سیاهی واجهیدند
آن دست‌ها، آن دست‌های نورداران
بر صفحهٔ عالم شرار و شورداران
جان‌های بی تاب و قرارِ پیچی تاک
جان‌های با دردآشنای پاک غمناک
جان‌های واقف گشته بر اسرارِ تاریک
جان‌های با عین هوا و نور نزدیک

.....

مانند آواز خروس از دورِ صبحی
از پنجره آیان به سانِ نورِ صبحی
با چشم‌هایش تار و سنگین و هوایی
با قُم قُمِ قلبش چه شور و ماجرای
می‌گفت من آواز و باران دوست دارم
در شعرها خون و رگ و جان دوست دارم
امشب «مسیحا»* شو، پس از درخود نشستن
از آفتاب و ابرِ پیشانی گسستن
سیماب «جامِ جم»* تویی برخیز یارا
برخیز و امشب آتشی انگیز یارا
دستش به نرمی، بعد روی پشتِ من خورد

«باد صبا*» بر گونه و انگشت من خورد
خندید و دستی هم به خورشیدِ خدا زد
خورشیدهایی را از اعماقی صدا زد
با خویش گفتم هستم و در راه هستم
در پیشِ صاحبِ آینه، آن ماه هستم
او بویِ عطرِ یاسِ خیس و مرزه می‌داد
باد شبانه زلف او را لرزه می‌داد
با سر در ابرِ آسمانِ بی‌قرارش
من توی خانه بر گلیمی، در کنارش
ای کوه و ای ابر و هواهای اثیری
تا جاودان در چنگ تو تیغِ امیری
در من بدمِ شیرینیِ لحن و بیانت
با من بیاموزان تو آشوبِ زبانت
نرمایِ قلبت را سرانگشتم مکیده
شیرینیِ تو را جانم چشیده
دست من اینجا خورده بر روی تن تو
بر روی مو و پا و دست و ناخن تو
در آبشارِ شعرهایت شور خوردم
از آفتابِ بی‌بدیلت نور خوردم
با تو میانِ کوچه‌هایت گشت کردم
درخون و رگ و استخوانت نشست کردم
ای بوسه‌ام بر ابرهای مغزِ پاکت
آوازهای آبدارِ نغزِ پاکت
با خنده‌ای غمناک در بادِ سحر زد
از آفتابِ صبحِ بارانی به در زد

در ابرها لغزید با ابرِ رهائش
در کوچه‌ها پیچید پژواکِ صدایش
لحنِ هوایش چون شرابی ناب می‌ریخت
از بند بندِ خانهٔ من، خواب می‌ریخت
ای آفتاب، ای آفتابِ صبحِ باران!
ای ماهتابِ روشنِ شب در بیابان!
گوهرفشاندی در رگانِ خانه رفتی
سحری فکندی در دلِ دیوانه رفتی

□ ای شعر

ای شعر، ای فواره‌های روشنِ من
ای آذرخشِ نورِ نیزه در تنِ من
بیتابی ام را تو به تیغی چاره کردی
قلب مرا در سینهٔ من پاره کردی
هر پاره ام را در جهانی برجهاندی
هر نیزه را در کهکشانی برجهاندی
ای مثلِ خون، در استخوانی تاب خورده
ای از من و از زندگانی آب خورده
تو باش با شیپورِ خورشیدی نشانت
تو باش با رنگینیِ رنگینِ کمانت
تو باش با آبِ زلالِ سنگ‌ریزه
آوازهای بی‌زوالِ سنگریزه
تو باش در گمراهیِ شب‌های بی ماه
تو باش همراهم درین تاریکیِ راه

□ شعر ناتمام

سر می‌کشم از نای خود در سورنایی*
جان می‌چلانم در رگانش های هایی
تاریخ شور و خون ما در سورنای است
حُزنِ هوایِ این هوا از آن هوای است
با های هایم این جهان را در بگیرم
با سورنایم آسمان را در بگیرم
هی های و هی هایم نمی‌گنجد به واژه
آهنگِ آوایم نمی‌گنجد به واژه
جوشِ غریبِ شعر در من می‌خروشد
امواج دریاهاى روشن می‌خروشد
من می‌روم در خاک و می‌آید صدایم
من می‌روم بر باد و می‌آید هوایم:
دریا و دریا، آى دریا! وای دریا!
صحرا و صحرا، هوی صحرا! های صحرا!
باران و باران، آى باران! وای باران!
کوه و بیابان، هوی باران! های باران!

چهارم خرداد تا بیست و هشتم تیرماه ۱۳۷۰

آخرین بازنویسی پاییز ۱۳۷۴

واژه‌ها

* گازارما- نام محله‌ای در پشت کارخانهٔ نساجی «۱» قائم‌شهر که اغلب ساکنانش کارگران ترک مهاجر همین کارخانه بودند.

* پاپلی‌کیله- پاپلی (پروانه)، کیله (جوی آب) به زبان مازندرانی. ترکیب این دو، نام جوی آبی بود که پساب کارخانه به آن می‌ریخت. البته گاه این پساب آب جوش بود که به طور ناگهانی سرازیر می‌شد و زخم و جراحت‌هایی برای زنان رخت‌شوی در آن جوی به بار می‌آورد، از جمله یک بار به مرگ رنجبار و وحشتناک یک زن انجامید و این مصراع «در آب جوش پاپلی کیله زنی سوخت» اشاره به آن فاجعه‌ای دارد که ریشهٔ آن هنوز در تن من است.

* هَشْتِک- یک بازی با گردو که از هشت گردویی که طرف به سوی چاله کوچکی که در زمین کنده بودند، پرتاب می‌کرد، باید تعدادی زوج در آن می‌افتاد تا برنده شود.

* پَلَم- گیاهی با نام علمی «آختی».

* تِجِن- نام رودی که از ارتفاعات البرز سرچشمه می‌گیرد و پس از گذشتن از دره‌ها و بیشه‌ها، با عبور از ساری و فرح‌آباد به دریا می‌ریزد.

* چَفْت- محلی گرد شده با پرچین و خار یا سنگ (در کوهستان) جهت نگهداری شبانهٔ گوساله‌ها و گوسفندان.

* گُوبِنه- فضای پیرامون منزلگاه گالش‌ها که شب هنگام گاوها در آنجا جمع می‌شوند.

* سورنای، سُرنا- نای بلند و بزرگ که از آلات موسیقی قدیم بود، و آن را سُرنا‌ی و سورنای و سرغین و نای ترکی و رومی هم گفته‌اند.

* ساقی گل و سبزه طربناک است امروز/ اشاره دارد به آن رباعی خیام: ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است- دریاب که هفتهٔ دگر خاک شده است/ می‌نوش و گلی بچین که تا درنگری- گل خاک شده است و سبزه خاشاک شده است.

* اشارات بخش در «کبودی‌های شب» عموماً به شعرهای نیماست.

* می‌گوئیم کاین «خفته در خواب آهن، (غم این خفته چند/ خواب در چشم ترم می‌شکند).

* با «آی آدمها و آدمهای» تازه (آی آدمها که بر ساحل نشسته/ شاد و خندانید...)
* بر «قایقش» با خستگی در گل نشسته... (من چهره‌ام گرفته/ من قایقم نشسته به خشکی)

* با بانگ «ناقوس» اش میان تیرگی‌ها... (اشاره به شعر «ناقوس»)
* در های های گریه «افسانه» او... (ای فسانه، فسانه، فسانه- ای خدنگ ترا من نشانه/
ای علاج دل ای داروی درد- همه گریه‌های شبانه/ با من سوخته در چه کاری)
* با «مرغ آمین اش» رها شد در هوایش (اشاره به شعر «مرغ آمین»)
* امشب «مسیحا» شو پس از در خود نشستن (اشاره به این بیت حافظ دارد: فیض
روح‌القدس از باز مدد فرماید-دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد.
* «باد صبا» بر گونه و انگشت من خورد (برید باد صبا دوشم آگهی آورد- که روز
محنت و غم رو به کوهی آورد، و یا؛ نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد- عالم پیر
دگر باره جوان خواهد شد) و نیز اشارات دیگر حافظ به باد صبا در غزل‌هایش.
* سیماب «جام جم» تویی برخیز یارا (سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد/ آن چه
خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد).